

۱۹

نقیسی

۱۳

۱۰۴









کتابخانه
کتابخانه
مخطوطات

رباعیات

کتابخانه
مخطوطات
اصفهان

کتابخانه
مخطوطات
اصفهان

کتابخانه
مخطوطات
اصفهان

صادق هدایت

طهران

کتابخانه و مطبعه بروجم

خیابان ناصریه

۱۳۴۲



شرح حال حکیم عمر خیام

غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام
از مشاهیر حکمای زمان و اعجوبه شعرای دوران
و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب میشود.
در اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری
میزیسته و قسمت اعظم حیات خود را در نیشاپور
که یکی از شهرهای معتبر آن زمان بوده متمکن و
درسنه ۵۱۷ در هانجا وفات کرد.
اگر چه ابن حکیم در اکثر علوم خاصه
ریاضیات و نجوم مهارت بی کمال داشته لکن شهرتی که
اخیراً در اروپا و امریکا بهمرسانیده بیشتر بجهت

و با عیانت حکمت آمیزی است که در هنگام فراغت
 میسروده و از طرز شعر وی معلوم میشود که خود
 حکیمی است مبتدع. به علاوه هیچگدام از شعرای
 معروف خیالات فلسفی خود را به شیوایی و زبردستی
 خیام ادا نموده و اغلب دچار تنگی قافیه شده اند.
 عادت تخلص این حکیم را به خیام احتمال
 میدهند که پدر او حرفت خیمه دوزی داشته لکن
 تصور نمیرود که خیام هم بنوبه خود این شغل را
 تعقیب کرده باشد بهر حال این عادت منحصر به
 خیام نیست بلکه اغلب شعرا مانند فریدالدین عطار
 و غیره. نیز بهمین نهج تخلص اختیار نموده اند.
 تحقیقاتی که راجع بفاسنه و ترجمه حال
 خیام شده دارای مطالب سودمندی است که علیحده
 قابل توجه و اعتنا خواهد بود لکن در اینجا
 فقط بشرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری
 مطالب صرف نظر میشود از انجمله ترجمه حالی

است که شرقشناس معروف پرقسور ادوارد بر اون
 Pr. EDWARD G. BROWNE در کتاب نفیس خود
 موسوم به « تاریخ ادبیات ایران » (۱) مرقوم
 داشته اند . لهذا خلاصه مرقومات ایشان با اندکی
 اضافه نگاشته میشود :

قدیمترین کتابی که از خيام ذکری بمیان
 آورده چهار مقاله نظامی عروضی سمر قندی
 است که معاصر خيام بوده و دو حکایت در ضمن
 مقاله سوم در باره خيام مينگارد :

« در سنه سته و خمس مائه بشهر بلخ در
 کوی برده فروشان در سرای (امير ابوسعد جره)
 خواجه امام عمر خيامی و خواجه امام (مظفر
 اسفرائی) نزول کرده بودند و من بدان خدمت
 پیوسته بودم . در میان مجلس عشرت از حجة الحق
 عمر شنیدم که او گفت : گور من در موضعی باشد

که هر بهار شمال بر من کل افشان کند. مرا ابن
 سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گراف نگوید.
 چون در سنهٔ ثلثین به نشابور رسیدم چند سال بود
 تا آن بزرگوار روی در نقاب خاک کشیده بود و
 عالم سنلی از او یتیم مانده و او را بر من حق استادی
 بود. آدینهٔ بزارتش رفتم و یکی را با خود بردم که
 خاک او را بمن نماید. مرا بگورستان جره (حیره)
 بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پائین
 دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختن امرود
 و زردآلوسر از آن باغ بیرون کرده و چندان برك
 شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر
 گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که
 بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در
 بیسط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ
 جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در
 جنان کناد بمنه و کرمه ؛



و هم او گوید:

اگر چه حکم حجة الحق عمر بدیدم اما
 ندیدم او را در احکام نجوم هدیج اعتقادی و از
 بزرگان هدیج کس ندیدم و نشنیدم که در احکام
 نجوم اعتقادی داشت. در زمستان سنه ثمان و خمس
 مایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ
 صدر الدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه
 امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار
 رویم که اندر ان چند روز برف و باران نیاید و
 خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در
 سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را
 بخواند و ماجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن
 کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار
 سلطان را بر نشانندو چون سلطان بر نشست و يك
 بانك زمين برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف
 و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که

باز گردد. خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هدیج نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هدیج نم نبود. و کس ابر ندید. *

از این دو حکایت استنباط میشود که خیام در سالهای ۵۰۶ و ۵۰۸ حیات داشته.

بعد از چهار مقاله بر حسب ترتیب زمانی کتاب مرصا دالعباد است که در سنه ۶۲۱ تألیف شده و اهمیت این کتاب آنست که نگارنده آن نجم الدین رازی معروف به دایه که خود یکی از علماء و متصوفین بوده خیام را نیز از این نقطه نظر مطالعه نموده و دو رباعی بر وجه مثال از او میآورد.

«.. و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از

قالب کردن و خرابی صورت چراست؟ و باز در حشر قالب
 را نشر کردن و کسوت روح ساختن را سبب چیست؟
 آنکه از زمرة « اولئك کالانعام بل هم اضل » بیرون
 آید و بمرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت « يعلمون ظاهراً
 من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون » خلاص
 یابد و قدم بذوق و شوق در راه سلوک نهد تا آنچه در
 نظر آورد در قدم آورد که ثمره نظر ایمانست و ثمره
 قدم عرفان. فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام
 محرومند و سرگشته و گمگشته تا یکی از فضلا که
 بنزد ایشان بنفصل و حکمت و کیاست معروف و مشهور
 است و آن عمر خیام است از غایت حیرت و ضلالت
 این بیت میگوید

در دایره کآمدن و رفتن هاست

انرا نه بدایت نه نهایت پیدااست ؟

کس می نرند دمی در این عالم راست

کاین آمدن از کجا و رفتن چراست ؟

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست؟

گر زشت آمد این صور عیب که است؟

ور نیک آمد خرابی از بهر چراست؟

کتاب دیگری که راجع بنخیم حاوی مطالب مهمی

است عبارتست از کتاب تاریخ الحکماء تالیف جمال

الدین ابوالحسن علی بن یوسف القفطی که ظاهراً

در حدود سنه ۶۲۴ - ۶۴۶ تحریر شده . در

حرف:ین از خیام اینطور نقل میکنند:

« عمر خیام امام خراسان و علامه زمان

و بعلم یونانیان آگاه بود و بطلب خدای واحدیان

برای تزکیه نفس انسانی از راه تطهیر حرکات بدنی

تشویق و به التزام سیاست مدنی بر حسب قواعد

یونانی امر مینمود. متأخرین صرفیه بیعضی از

ظواهر شعرا و واقف شده آنها را بطریقت خود

نقل و در مجالس و خلوتهای خودشان در باب آنها



مباحثات و محاضرات میکردند در صورتیکه باطن
آن اشعار برای شریعت مآرهای کردند و سلسله
زنجیرهای ضلال بود و وقتیکه مردم او را در دین
خود تعییب کردند و مکنون خاطر او را ظاهر
ساختند از کشته شدن ترسید و عنان زبان و قلم
خود را باز کشید و زیارت حج رفت از راه تقوی
نه از راه تقیه و اسرار نا پاک اظهار نمود و وقتیکه
به بغداد آمد پیروان طریقت او در علم قدیم بگردش
جمع شدند ولی او مانند یک شخص نادان نه ندیم
در بروی آنان بست و از حج بشهر خود باز گشت
و در آنجا صبح و شام بعبادتگاه میرفت و میآمد
و اسرار خود را مکتوم میداشت ولی آنها ناچار
فاش میشدند در علوم نجوم و حکمت بی نظیر بود و در
این فنون باقوال او مثل هیز دند هر گاه از عصمت
بهره مند میبود و او را اشعار مشهوری است که
حفاظای قلب او در زیر پرهای آن ظاهر میگردد



و کدورت باطن او جوهر تصد او را تیرگی میدهد .
 چون صفحات این کتاب اجازه اطناب
 مقدمه را نمیداد . لهذا از روایات سایر کتبی که شامل
 حالات خیام بودند چشم پوشیده و فقط قسمت مفیدی
 که در تاریخ الفی مسطور است و آخرین مأخذ
 پرفسور ژوکسفی (۱) میباشد و تقریباً اختصار
 روایت شهر زوری هم هست ذکر میشود . عین
 عبارت کتاب مذکور در باب خیام اینست :
 « حکیم عمر خیام . وی از پیشوایان حکماء
 خراسان است . او را . در حکمت قریب بمرتبه
 ابو علی میدانند از تاریخ فاضل محمد شهر زوری
 معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و
 آباء وی نیز نیشابوری بوده اند و بعضی او را از
 قریه شمشاد از توابع بلخ دانسته اند و (بعضی)

Pr. V. ZHUKOVSKI (1) مستشرق روسی تحقیقات

مهمی راجع بنخیام کرد .

مولدش را در قریه بسنک من توابع استرآباد
 الحال صل توطن اکثر اوقات در نیشاپور داشته
 حکیم مزبور بواسطه بخل و ضنت در نشر علوم
 و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت
 دارد رساله ایست منسمی بمیزان الحکم در بیان یافتن
 قیمت چیزهای مرصع بدون کنندن جواهر از آن
 و دیگر رساله مسمی به لوازم الا مکنه غرض
 از آن رساله در یافتن فصول اربعه است و علت
 اختلاف هوای بلاد و اقالیم و از اکثر کتب وی
 چنین معلوم میشود که مذهب تناسخ داشته .
 آورده اند که در نیشاپور مدرسه گهنه بود از برای
 عمارت آن خران خشت می کشیدند روزی حکیم
 در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی
 از آن خران بهیچ وجه باندرون نمی آمد .
 حکیم چون این حال بدید تبسم کرد و بجانب خران
 رفته بدیبه گشت :



بازار آمدن و رفتن

ای رفته و باز آمده بل هم گشته
ذامت ز میان ناهها گم گشته

ناخن همه جمع آمده و سم گشته

ریش از پس کون در آمده دم گشته

خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه

بود گفت روحی که تعلق بجسم این خر گرفته

ببدن مدرس این مدرسه بود لهذا نمی توانست

در آید اکنون چون دانست که حریفان او

را شناختند خود بالضرورة قدم باندرون نهاد

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی :

خیام و حسن صباح و نظام الملك و تعهد نمودن

با یکدیگر که هر يك از ایشان برتبه عالی رسد

رعایت دیگران را منظور دارد. الخ» اگر چه

در اغلب کتب و در مقدمه کلیه رباعیات

(۱) اشاره است بقوله تعالی (کالا نعام بل هم اضل)

خيام مفصلاً مشروح است چون خالی از اشتباه
 نبود از تکرار آن صرف نظر شد زیرا اولین
 کتابی که از این مقوله بحث میکند کتاب
 مجعول نصایح یا وصایای نظام الملك است. لکن
 آن کتاب را نظام الملك ننوشته بلکه یکی از
 منسوبان او در قرن ۹ هجری بنام او تالیف
 کرده است بعد از این کتاب در جامع التواریخ
 رشید الدین که در سنه ۸۱۸ مکتول گردیده
 از قول یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به
 (سرگذشت سیدنا) این حکایت را تکرار می
 کند. در این موضوع بمشکلاتی بر میخوریم
 اول در تاریخ میباشد. زیرا که تولد نظام الملك
 در سنه ۴۰۸ و وفات خيام در ۵۱۷ و در
 ۵۱۸ وفات حسن صباح اتفاق افتاد. پس از
 اینقرار لازم آید که حسن صباح و خيام هر
 يك بيشتر از صد سال عمر کرده باشند و این

نهایت استغراب را دارد این علاوه بر این خيام در
مقدمه جبر و مقابله خود ابو طاهر را دوست
خود معرفی میکند اما ممکن است که ان کتاب
را پس از فوت نظام الملک نوشته و دوست
دیگری گرفته باشد و نظامی عروضی که هم عصر
خيام بوده باین حکایت اشاره نموده و بعضی
را عقیده بر آنست که نظام الملک با انوشیروان
بن خالد اشتباه شده .

خيام همچنين یکی از اعظم رياضيون و منجمين
زمان خود بوده چنانکه ابن الاثير در کتاب کامل
التواريخ ميگويد که عمر خيام با هفت تن از اعيان
منجمين در سنه ۴۶۷ بفرمان سلطان ملکشاه
سلجوقی رصد معروف ملکشاهی را که رصد جلالی
نيز گویند بستند .

قبر خيام در ايوان امام زاده محمد محروق تقريباً
بمسافت نيم فرسخی شهر نيشاپور حالیه واقع است .



سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی
 میباشد بنائی که بر روی قبر او شده خیلی ساده و
 از مربع مستطیلی است که از آجر و کچ ساخته اند
 و بروی مقبره باغ وسیعی میباشد دارای درختان
 کهن سال که شهادت قدمت آنها را میدهد.

آثار علمیه مهمی از این حکیم بیادگار مانده
 و تا بحال فقط يك كتاب او در بلاد فرنگ چاپ
 شده یعنی مقالة في الجبر والمقابلة که مستشرقی مسمی
 به وپکه P. Woepfk متن عربی آنرا با اشکال و
 ترجمه فرانسه در پاریس سنه ۱۸۵۱ چاپ
 کرد (۱)

این کتاب در چندین قرن مشهور و متداول
 بوده .

رساله فی شرح ما اشکل من مادرات کتاب
 اتایدس که يك نسخه خطی آن در کتابخانه لیدن

L. ALGÈBRE D'OMAR ALKHAÏYAMI 1851 (۱)



است در مملکت هلاند .

رسالة في احتیال المعرفة مقداری الذهب
والفضة في جسم مرکب منها که در کتابخانه
گوته GOETHE است در آلمان . این دو رساله فوق
را بر وکلن (۱) باو نسبت داده .

زیچ ملکشاهی که خيام یکی از مؤلفین آن
بوده است .

مختصری در طبیعیات

رسالة در وجود که بزبان پارسی است و این
رساله در موزه بریطانیه (۲) موجود است .
رساله در کون و تکلیف این سه رساله اخیر
را شهر زوری بدو نسبت داده .

رساله مسمی بلوازم الا مکنه در فصول و علت
اختلاف هوای بلاد و اقالیم این رساله را تاریخ
الفي بدو منسوب نموده .



BROCKELMANN. (1)
BRITISH MUSEUM (2)



رباعیات عمر خیام اگر چه مکرر در هند
و ایران و اسلامبول بحباب رسیده و نسخ عدیده
در دست میباشد لکن در صحت آنها نمیشود
اعتماد کرد زیرا عجزاً آنها و ثبته که از رباعیات
خیام موجود است نسخه است که در شیراز سنه
۸۶۵ کتابت شده و در تحت نمرة ۵۲۵ در
کتابخانه (بودله بن) شهر اکسفر EODLEIAN LIBRARY
IN OXFORD محفوظ میباشد. این کتاب فقط
دارای ۱۵۸ رباعی است در صورتیکه رباعیات
منسوبه بنخیام امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز
است و بطوری با رباعیات سایر شعرا و متصوفین
مانند ابوسعید ابوالخیر افضل کاشی مولوی و غیره
مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست.
لذا بیشتر ماخذ رباعیات این کتاب از روی همان
نسخه فوق الذکر خواهد بود.



اول کسی که خیام را در بلاد مغرب بسزا
 معرفی کرد شاعر عالی‌مقدار انگلیسی فیتز جرالده
 EDWARD FITZ GERALD بود که رباعیات خیام را در
 نهایت سلامت و عدویت بنظم انگلیسی ترجمه کرد
 و در سنه ۱۸۵۹ منتشر ساخت از اینجهت عدّه
 کثیری از علماء و ادبا متوجه افکار خیام شده و
 بترجمه حال و رباعیات او همت گماشتند چنانکه
 امروز رباعیات عمر خیام بزبانهای مختلف از
 انگلیسی فرانسه آلمانی دانمارکی ایتالیائی لاتینی
 عربی ارمنی و ترکی و غیره نظماً و نثراً بجزات عدیده
 ترجمه شده و نسخ آن از حیرت احصا بیرون است.

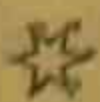
میتوان گفت فیتز جرالده ایجاد یک روح
 جدیدی در ادبیات انگلستان نمود چنانکه از آن
 ببعده ادبیات عمری خود یک سبک و سلیقه مخصوصی
 از ادبیات و اشعار گردید همچنین مجامع و محافل
 یافتخار و بنام خیام در انگلیس و امریکا

تاسیس شد از آنجمله کلوب خیام است
 OMAR KHAYYAM'S CLUB در لندن که همواره علماً
 و فضلا عضویت آنرا عهده دار میباشند. پس باید
 اقرار کرد که شهرت عمر خیام در اروپا و امریکا
 بمراتب بیشتر از وطن خود او میباشد بلکه
 هیچوجه قابل مقایسه هم نیست و طرفه تر آنکه
 خیام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و
 منفور است

برای اطلاع کامل بشرح حال این حکیم
 باید رجوع کرد بکتاب نفیس نشان هسکل دل
 NATHAN HESKELL DOLE در این کتاب مؤلف از
 شرح حال و طرز مسأله و فلسفه خیام چیزی
 فرو گذار نکرده و در دو جلد با تصاویر بسیار
 ممتازی در سنه ۱۸۹۸ میلادی بطبع رسانید.

مستشرقین دیگر که در خصوص خیام
 آثار مهمی گذاشته اند یکی نیکلا NICOLAS و

فرانسه در رشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات
 خیام را بفرانسه ترجمه کرد و دیگری و ونیفیلد
 WHINIFIELD که رباعیات خیام را باشعار
 انگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آنرا هم افزوده
 در سنه ۱۹۰۱ چاپ دوم آنرا باضمیمه بطبع
 رسانید. در این اواخر رباعیات بسیار نفیسی
 مِتَم فیلسوف رضا و حسین دانش رونق افزای
 مطبوعات گردید و بسیاری دیگر که گنجایش این
 مختصر را نکند لهذا بر سبیل اجمال اشاره
 میشود از قرار ذیل: هررون آلن E. HERON ALLEN
 و در VEDDER شارل گرلو CH. GROLLEAU
 و VON SHACK و نیره



اشخاصیکه در فاسنه و مشرب خیام
 تحقیقاتی نمودند اغلب عقیده او را مخالف یکدیگر
 اظهار داشتند و این اختلاف آراء نه فقط منحصر

بمستشرقین و خیامیون جدید است بلکه مابین
 قدما هم نیز وجود داشته چنانکه مطابق روایات
 سابق الذکر علماء و متصوفین خیام را گاهی صوفی
 و حنیف و زمانی دهری و طبیعی تلقی نموده اند .
 و این اشکالی است که همیشه در اطراف افکار
 بزرك روی میدهد . مثلاً نیکلا NICOLAS خیام را
 صوفی دانسته در صورتیکه فیتز جerald FITZ GERALD
 او را طبیعی صرف معرفی میکند . لکن فلسفه خیام با
 این عقاید متفاوت است

هر چند خیام در رباعیات خود مضادین و
 الفاظ صوفی استعمال نموده اما زمینه خیالات و
 مستی که دائماً نصیحت میکند . بهیچوجه
 مشابهتی با عقاید این طایفه ندارد . از طرف
 دیگر متکی بفرسفه یونانی بوده و فقط حادثات را
 مدار فلسفه خود قرار میدهد ولی این عقیده
 را هم نمیشود دهری تاویل کرد زیرا



از رباعیات خود اقرار میکند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در معرفت حقیقت اشیاء و اسراریکه احاطه شده ایم . بالاخره منتهی میشود به اعتراف يك قوه مافوق الطبیعیه که فکر انسان در شناسائی آن بجائی نمیرسد یا بعبارت دیگر به کنه واجب الوجود نمیتوان پی برد . پس طبیعی نامیدن خيام نیز خطا خواهد بود .

بهر حال خيام را زاهد هم نمیشود گفت بلکه فیلسوفی بوده که از اشیاء ظاهر و محسوس طلب آسایش و شادی میکرده است . چیزیکه بیشتر ذهن خيام را بنحود معطوف داشته عبارت از مسائل مهمه زندگی مرك ، قضا ، جبر و اختیار بوده . و هر قدر که علوم و فلسفه و مذهب را برای حل آن مسائل بكمك طلبیده هیچکدام او را قانع نمیکند .

بنا بر این یأس و نا امیددی تلخی بدو روی
 دانه که منجر به شکاکي SCEPTICISME میشود،
 چنانکه از تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً
 طریق مشکوکی را پیموده است .
 تردید روح خيام شکاکي در دناك او
 در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی و افکار
 شاعرانه که داشته يك سودا و اندوهی بر او
 مستولی میشود که پیوسته سعی کرده باشادیهای
 مختصر و حقیقی تسکین دهد . پس داروئی به
 از شراب نیافته و مانند بودلر BAUDELAIRE تشکیل
 بهشت مصنوعی PARADIS ARTIFICIEL میدهد، یعنی
 ترجیح خواب مستی را بر شادیهای پستی که
 یقیناً انتظار فراموشی آنها میداشت ! اما این
 آسایش طلبی گریبان او را از دست غم خلاص
 نکرده و شاعر از خود سؤال میکند آنچه که در
 پس پرده ضحیمی که مابین انسان و عالم دیگر

کشیده شده حتی تا آخرین ذرات وجود انسان
 را در پیاله سفالی یا در خم باده تعقیب میکنند.
 مانند لوکرس **LUCRÈCE** خيام از جاده

کاروان انسان بدور افتاده و تنها در مقابل
 آستانه اسرار ماند. لکن لوکرس حادثات
 زمانه را با خونسردی و بی اعتنائی نگریست
 و مطابق سبک و فلسفه که بر گرید او را
 تسکین داد.

خيام در اثر افکار تاریک خود مشاهده
 عمر گریز پا و نا پایداری دنیا، محدود بودن
 دانش خصوصاً خود پسندی و مظالم انسان و
 تزویر اطرافیهای خود بر کدورت و پشیمانی
 روح او افزوده و شکاکتی او مبدل به بدبینی
PESSIMISME میشود یعنی از زندگی بیزار شده و
 قریحه او متوجه افکار حزن انگیزی میگردد که
 مانند يك کابوس مهیب جانگدازی دائماً در

او تولید میکند . از این جهت خیلی مناسب
 است مقایسه او با شوپن آور SCHOPENHAUER
 و کوتاهه GOETHE . در نتیجه این افسردگی روحی
 مجهول ماندن اسرار و حکمیات بی اساس
 علماء اظهار عصیان کرده ؛ چنانکه انسان را شبیه
 به کوزه میکند و صانع را به کوزه گر و میگوید:
 این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
 میسازد و باز بر زمین میزندش !
 طعنه و تمسخر را با نفرین مخلوط کرده و به
 آهنگ مرموزی بیان میکند ؛ لبخندهای بی
 اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر VOLTAIRE
 و هانری هن HENRI HEINE فرقی که دارد آنست
 که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده اما
 تمسخرهای خیام دامن گیر آنهائی شده که در
 فروع مذهب زیاده روی میکرده اند . از اینجهت
 افکار او تا زمان طویلی هدف اعتراضات مذهبی



واقع شده .

تقریباً يك ثلث رباعیات او ناشی از عقیده **CARPE DIEM** یا غنیمت شمردن دم است و احتمال می‌رود که بیشتر آنها متعلق به متتبعین خیام بوده ، بهر جهت در مدح شراب گفته شده و تا اندازهٔ مبالغه آمیز بنظر می‌آید و شاید مقصود او تمسخر اهل مذهب بوده است خیام در اثر تجربیات تلخ خود دلسخت شده و لا ا بالیانه با نظر بیم و امیدی حوادث دهر را نگریسته زمانی راضی و موقعی شاکی خیالات فلسفی خود را برشته نظم در می‌آورد و این جمله جامع این عقیده خواهد بود :

هیچ بهتر از این دمی نیست که داریم پس لحظهٔ باده نوشیده و روح خود را از قیدصدمات زندگی آسوده سازیم . خیام در این قسمت فلسفهٔ خود بکلی بی بهره نمانده و تا اندازهٔ اسرار را

بنظر استخفاف نگریسته اما این آسایش موقتی
یا خیالی او را مانع از مشاهده اجحاف
معاصرین خود نشده چنانکه بیشتر استهزاء و
هجویات او شامل ریاکاران و زهادی میشود
که بحث میکنند از آنچه که خود نمیدانند و
بطوری جسورانه و بی پروا آمیخته است که
از حدود آداب و ادب نیز تجاوز مینماید.
در ضمن رباعیات خیام بر میخوریم به
رباعیاتی که دارای نصایح و تهذیب اخلاق و
محبت بدیگران است همچنین تفکرات بسیار حکیمانه
در اهمیت قناعت و اعتدال در هر چیز دارا
میباشد. پس معلوم میشود که خیام بکلی عاصی
با طغنه زلف نبوده و نه آسایش جو بلکه
زمانی در کشمکش نفوذ مذهبی واقع شده؛ بهر
صورت انسانیت در او تمام بوده و قلبی مملو از
محبت داشته چنانکه رباعیات او گواهی میدهند

و همچنین تیز هوش و زیری ایرانی را در
آزمان بخوبی نشان میدهد .



رباعیات حکیم عمر خیام

آمد سحری ندا زمیخانه ما
گای رند خراباتی دیوانه ما،
بر خیز که پر کنیم پیمانہ زمی
زان پیش که پر کنند پیمانہ ما.



گر می نخوری طعنه مزین مستان را،
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را؛
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آنرا.



بر خیز و بیا ^{بتا} ~~بیا~~ برای دل ما،
 حال کن بجمال خویشان مشکل ما؛
 يك كوزه می بیار تا نوش کنیم
 زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما.
 کوزه‌ها
 ☆

چون عهده نمیشود کسی فردا را،
 حالی خوش کن تو این دل سودا را؛
 می نوش به ما هتبات ماه که ماه
 بسیار بتابد و نیابد ما را.
 ☆

از آتش ما دود کجا بود اینجا،
 و ز مایه ما سود کجا بود اینجا،
 آنکس که مرا نام خراباتی کرد
 در اصل خرابات کجا بود اینجا.
 ☆



چون مرده شوم به باده شوئید مرا ،
 تلقین ز شراب و جام گوئید مرا ،
 خواهید بروز حشر یا بید مرا ؟
 از خاک در می‌کده ~~پوئید~~ مرا .
 ☆ بوسه

قران که مهین کلام خوانند او را
 که گاه نه بر دوام خوانند او را .
 در خط پیاله آیتی روشن هست
 کاندر همه جا مدام خوانند او را .
 ☆

هر چند که رنک و بوی زیباست مرا ،
 چون لاله رخ و چو سرو دلاست مرا ،
 معلوم نشد که در طربخانه خاک
 نقاش من از بهر چه آراست مرا !
 ☆



هر سبزه که در کنار جوئی رسته است ،
 گوئی زلب فرشته خوئی رسته است ،
 هان بر سر سبزه پا بخواری نهی
 کان سبزه زخاک لاله روئی رسته است ،



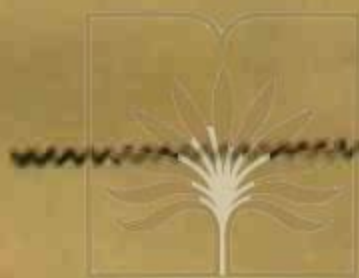
یا بط میگفت ماهی در تب و تاب :
 باشد که بجوی رفته باز آید آب ؟
 بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب
 اندر پس مرک ما چه دریا چه سراب . (۱)



یک جرعه می ز ملک کاوس بهست ،
 وز نخت قباد و ملکت طوس بهست ؛
 هر ناله که رندی به سحر گاه زد
 از نعره زاهدان سالوس بهست .



APRÈS MOI LE DÉLUGE. (1)



چندان بخورم شراب کآن بوی شراب
 آید ز تراب چون روم زیر تراب
 و در بر سر خاک من رسد مخوری
 از بوی شراب من شود مست و خراب .



مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
 جان و دل و جامه در رهن شراب
 فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
 آزاد زیاد و خاک و ز آتش و آب .



از منزل کفر تا بدین یک نفس است
 و ز عالم شک تا یقین یک نفس است
 این یک نفس عزیز را خوش میدار
 گر حاصل عمر ما همین یک نفس است .



ای چرخ فلک خرابی از کینه تست ،
 بیداد گری شیوه دبرینه تست ؛
 ای خاک اگر سینه تو بشکافند ،
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست .



امروز که نوبت جوانی من است ،
 می نوشم از آنکه کامرانی من است ؛
 عیش مکنید گرچه تلخ است خوش است ،
 تلخ است از آنکه زندگی من است .



ای دل چو نصیب تو همه خون شدانست ،
 احوال تو هر لحظه دگرگون شدانست ؛
 ای جان تو در این تم چه کار آمده
 چون عاقبت کار تو بیرون شدانست



امروز ترا دسترس فردا نیست،

و اندیشه فردات بجز سودا نیست؛

ضایع مکن این دم اردلت ~~شیدا~~ نیست، ~~بیدار~~

کلین باقی عمر را ~~بها~~ پیدا نیست.

کتابخانه عمومی معارف

این کهنه رباط را که عالم نام است،

آرامگه ابلق و صبح و شام است،

بزمی است که وامانده صد چشمید است

قصریست که تکیه گاه صد بهرام است.



اکنون که گل سعادتت پر بار است،

دست تو ز جام می چرا بیکار است،

می خور که زمانه دشمن غدار است

در یاتن روز چنین دشوار است.



این کوزه چو من عاشق زاری بوده است ،
 در بند سر زلف نگاری بوده است ،
 این دسته که بر گردن او می بینی
 دستیست که بر گردن یاری بوده است .



بر لوح نشان بودنیها بوده است ،
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است ،
 اندر تقدیر هر چه بایست بداد
 غم خوردن و کوشیدن ما پیه داده است .

تا هشیارم طرب ز من پنهان است ،
 چون مست شوم در خردم نقصان است ،
 حالی است میان مستی و هشیاری ،
 من بنده آنکه زندگانی آن است .



ترکیب پیاله را که در هم پیوست
 بشکستن آن کجا روا دارد مست؟
 چندین سر و پای نازنین و کف دست
 از مهر که آورد و بکین که شکست؟



خیام زهر گنه این ماتم چیست؟
 و ز خوردن غم فایده بیش و کم چیست؟
 آنرا که گنه نکرد غفران نبود،
 غفران ز برای گنه آمد غم چیست؟



خیام که خیمهای حکمت میدوخت
 در کوره غم فتاد و ناگه بسوخت؛
 تراش عجل طناب عمرش ببرد،
 دلال قضا بر ایگانش بفروخت.



در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست ؛
 زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست ؛
 جز در دل خاک تیره منزلگه نیست ؛
 افسوس که این فساها کوتاه نیست .



در صومعه و مدرسه و دیرو کنشت ،
 ترسنده زدوز خند و جویای بهشت ؛
 آنکس که ز اسرار خدا با خبر است
 زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت .



در خواب بدم مرا خردمندی گفت :
 کز خواب کسی را گل شادی نشگفت ،
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت ،
 می خور که بزیر خاک میدباید خفت .



ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست ،
 بی باده ارغوان نمی باید زیست ؛
 این سبزه که امروز تماشا گه ماست ،
 تا سبزه خاك ما تماشا گه کیست ؟



می خوردن و شاد بودن آئین منست ؛
 فارغ بودن ز کفر و دین دین منست ؛
 گفتم بعروس دهر کاین تو چیست ؟
 گفتا : دل خرم تو کاین منست .



شادی ه طالب که حاصل عمر دمی است ؛
 هر ذره ز خاك کيقبادی و جی است ؛
 احوال جهان و عمر فنی و وجود
 خوابی و خیالی و فریبی و دمی است .



آن قصر که بهرام در او جام گرفت،
 آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت؛
 بهرام که گور میگرفتی همه عمر،
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت.



آن به که در این زمانه کم گیری دوست،
 با اهل زمانه صحبت از دور نکوست؛
 آنکس که ترا بجملگی تکیه بر اوست
 گر چشم خرد باز کنی دشمنت اوست.



چون آمدنم بمن نبد روز نخت،
 این رفتن بی مراد عزیمت درست،
 برخیز و میان ببند ای ساقی چست
 کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست.



گردون نگری ز عمر فرسوده ماست ؛
 جیحون اثری ز اشک آلوده ماست ؛
 دوزخ شرری زرنج بیهوده ماست ؛
 فردوس دمی ز وقت آسوده ماست .



در هر دشتی که لاله زاری بود ، است ،
 آن لاله زخون شهریاری بوده است ؛
 هر برك بنفشه گر زمین میروید
 خالی است که بر رخ نکاری بوده است .



می نوش که عمر جاودانی این است ،
 خود حاصلت از دور جوانی این است ؛
 هنگام گل است و ملو یاران سرمست ،
 خوش باش دمی که زندگانی این است !



گویند مرا که سور با حور خوش است ،
 من میگویم که آب انگور خوش است ؛
 این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
 کاواز دهل شنیدن از دور خوش است .



می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت ،
 بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت ،
 ز نهار بکس مگو تو این راز نهفت :
 هر لاله پز مرده نخواهد بشگفت .



بر چهره گل نسیم نوروز خوش است ،
 در صحن چمن روی دل افروز خوش است ؛
 از دی که گذشت هر چه کوئی خوش نیست ،
 خوش باش و زدی مگو که امروز خوش است .



یا باده نشین که ملک محمود این است ؛
 وز چنک شنو که لحن داود این است ؛
 از آمده و رفته دگر یاد مکن ؛
 حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است .



گویند که دوزخی بود مردم هست ؛
 قولی است خلاف دل در آن نتوان بست ؛
 گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود ؛
 فردا باشد بهشت همچون کف دست



دارنده چو ترکیب طبایع آراست .
 باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ؟
 گر زانکه بد آمد این صور عیب گراست ؟
 ورنیک آمد خرابی از بهر چه خواست



بسیار بگشتم بگرد در و دشت؛
 اندر همه آفاق بگشتیم بگشت؛
 کس را نشنیدیم که آمد زین راه؛
 راهیکه برفت و راهرو باز نگشت.



در دایرهٔ کامدن و رفتن ماست
 آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است؛
 کس می نزند دمی در این عالم راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست!



چون ابر به نوروز رخ لاله بشست،
 بر خیز و به جام باده کن عزم درست؛
 کاین سبزه که امروز تماشا گه تست
 فردا همه از خاک تو بر خواهد است!



دل سر حیات اگر کماهی دانست
 در موت هم اسرار الهی دانست؛
 امروز که با خودی ندانستی هیچ،
 فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟



پیش از من و تو لیل بهاری بوده است،
 گردند فلک ز بهر کاری بوده است؛
 ز بهار قدم بخاک آهسته نهی
 کان مردمک چشم نگاری بوده است!



از من رفقی بسعی ساقی مانده است،
 وز صحبت خلق بیوفایی مانده است،
 از باده دوشین قدحی بیش نماند
 از عمر ندانم که چه باقی مانده است؟



ای بی خبر این جسم مجسم هیچ است ؛
 وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است ؛
 خوش باش که در نشیمن کون و فساد
 وابسته يك دمیم آنهم هیچ است .



دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است ؛
 وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است ؛
 سر تا سر آفاق دویدی هیچ است ؛
 وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است .



ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است ؛
 دریاب که هفته دگر خاک شده است ؛
 می نوش و گلی بچین که تا در نگری
 گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است .



دوران جهان بی می و ساقی هیچ است ،
 بی ز مزمه نای عراقی هیچ است ؛
 هر چند در احوال جهان مینگرم
 حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است .



چون آب به جویبار و چون باد بدشت ،
 روز دگر از عمر من و تو بگذشت ؛
 تا من باشم غم دو روزه نخورم ،
 روزی که نیامده است و روزیکه گذشت .



فصل گل و طرف جویبار و لب کشت ،
 با يك دوسه تازه دلبری حور سرشت ،
 پیش آر قدح که باده نوشان صبح
 آسوده ز مسجد ندو فارغ ز بهشت .



ز آن باده که عمر را حیاتی دگر است ،
 پر کن قدحی گر چه ترا دردسر است ؛
 بر نه بکفم که کار عالم سهر است
 بشتاب که عمرت ای پسر در گذر است .



دنیا نه مقام تست نی جای نشست ،
 فرزانه در او خراب او لیر و هست ؛
 بر آتش غم ز باده آبی میزن
 ز آن پیش که در خاک روی باد بدست !



ساقی قدحی که کار عالم نفسیست ،
 گر شادی آزاد یک نفس آن نیز بسیست ،
 خوش باش بهر چه پیشت آید که جهان
 هرگز نشو دچنانکه دلخواه کسیست .



ساقی غم من بلند آواز شدست ،
 سرمستی من برون ز اندازه شدست
 با موی سفید سر خوشم گرمی تو
 پیرانه سرم بهار دل تازه شدست .



نیکی و بدی که در نهاد بشر است ،
 شادی و غمی که در قضا و قدر است ؛
 با چرخ ملن حواله کاندر ره عقل
 چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است .



زین پیش نشان بودنیها بوده است ،
 پیوسته قلم زینک و بد فرسوده است ؛
 در روز ازل هر آنچه بایست بداد
 غم خوردن و کوشیدن مایهوده است .



سر دفتر عالم معانی عشقست
 سر بیت قصیده جوانی عشقست؛
 ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
 این نکته بدان که زندگانی عشقست.



بنگر ز جهان چه طرب بر بستم، هیچ؛
 وز حاصل عمر چیست در دستم، هیچ؛
 شمع طربم ولی چو بنشستم، هیچ؛
 من جام جمم ولی بشکستم، هیچ.



چون عمر بسر رسد، چه بغداد و چه بلخ،
 پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ،
 هیہات کہ بعد از من و تو ماہ بسی:
 از سلخ بفرہ آید و از غرہ بسلخ!



آورد باضطرارم اول به وجود،
 جز حیرتم از حیات چیزی نفزود؛
 رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود:
 زین آمدن و بودن و رفتن مقصود!



ای هم نفسان ز می مرا قوت کنید،
 وین چهره کهر با چو یا قوت کنید؛
 چون مرده شوم زیاده شوئیده مرا،
 و ز چوب رزم تخته تابوت کنید.



این قافله عمر عجب میگذرد،
 در یاب دمی که بی طرب میگذرد.
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
 پیش آر پیاله را که شب میگذرد.



اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند،
 يك همدم پخته جز می خام نماند،
 دست طرب از ساغر می باز مگیر
 امروز که در دست بجز جام نماند!



افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد،
 وز دست اجل بسی جگرها خون شد،
 کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
 کاحوال مسافرین عالم چون شد؟



این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد،
 هرگز گره کار کسی را نگشاد؛
 هر جا که دلی دید که داغی دارد
 داغ دگری بر سر آن داغ نهاد.



افسوس که نامه جوانی طی شد،
 آن تازہ بہار شادمانی طی شد؛
 آن مرغ طرب کہ نام او بود شباب
 فریاد ندانم کہ کی آمد کی شد!



چون مردہ شوم خاک مرا گم سازید،
 احوال مرا عبرت مردم سازید؛
 خاک تن من ببادہ آغشته کنید،
 وز کالبدم خشت سر خم سازید.



در دہر ہر آنکہ نیمہ نانی دارد،
 وز بہر نشست آشیانی دارد؛
 نہ خادم کس بود و نہ مخدوم کسی
 گو شاد بزی کہ خوش جہانی دارد!



روزی است خوش هوانه گرم است و نه سرد،
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد؛
 بلبل بزبان حال خود با گل زرد
 فریاد همی زند که می باید خورد.



در دهر کسی بگلعذاری نرسید،
 تا بر دلش از زمانه خاری نرسید؛
 در شانه نگر که تا بصد دنده نشد
 دستش بسر زلف نگاری نرسید.



عمرت تا کی بنخود پرستی گذرد؟
 یا در پی نیستی و هستی گذرد؟
 می نوش که عمری که اجل در پی اوست
 آن به به که به خواب یا بمستی گذرد.



از آمدنم نبود گردون را سود؛
 وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛
 وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
 کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود!



قومی زگراف در غرور افتادند،
 قومی زپی حور و قصور افتادند،
 معلوم شود چو پرده ها بردارند
 کز کوی تو دور دور دور افتادند!



ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود،
 فی نام زما و نه نشان خواهد بود؛
 زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
 زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود!



کس مشکل اسرار ازل را نگشاد،
 کس يك قدم از نهاد بیرون ننهاد؛
 من مینگرم زمبندی تا استاد
 عجز است بدست هر که از مادر زاد.



گویند بهشت و حور و عین خواهد بود،
 و آنجامی ناب و انگین خواهد بود؛
 گرما می و معشوقه گریدیم چه باک،
 چون عاقبت کار همین خواهد بود.



یاران موافق همه از دست شدند،
 در پای اجل یگان یگان پست شدند؛
 بودند يك شراب در مجلس عمر،
 دوری دوسه پیشتر ز ما مست شدند!



تا خاک مرا به قالب آمیخته اند،
 بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند،
 من بهتر از این نمیتوانم بودن
 گر بوته مرا چنین برون ریخته اند.



آنها که در آمدند و در جوش شدند،
 آشفته ناز و طرب و نوش شدند،
 خوردند پیاله و خاموش شدند،
 در خاک ابد جمله هم آغوش شدند.



گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد،
 تا نشکند و باز بگل نسیارد؛
 گر ابر چو آب خاک را بردارد،
 تا حشر از او خون عزیزان بارد.



من دامن زهد و تو به طی خواهم کرد،
 یا موی سپید قصد می خراهم کرد؛
 پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید
 این دم نکم نشاط کی خواهم کرد؟



یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
 و ز کوزه شکسته دمی آبی سرد،
 مخدوم کم از خودی چرا باید بود؟
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟



تا زهره و مه در آسمان گشته پدید،
 بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید؛
 در حیرتم از باده فروشان کایشان
 زین به که فروشند چه خواهند خرید؟



آنانکه محیط فضل و آداب شدند
 در جمع کمال شمع اصحاب شدند،
 ره زین شب تاریک نبردند بروز،
 گفتند فسانه و در خواب شدند.



اجرام که ساکنان این ایوانند
 اسباب تردد خردمندانند؛
 هان تا سر رشته خردگم نکنی
 کآنان که مدبرند سرگردانند.



آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد؛
 بس داغ که او بر دل غمناک نهاد؛
 بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد!



چون حاصل آدمی در این جای دو در
 جز درد دل و دادن جان نیست دگر،
 خرم دل آنکه يك نفس زنده نبود،
 و آسوده کسی که خود تزااد از مادر.



افلاك كه جز غم نفزایند دگر،
 نهند بجا تا نربایند دگر.
 ناآمدگان اگر بدانند كه ما
 از دهر چه میکشیم نایند دگر.



دی کوزه گری بدیدم اندر بازار،
 بر پاره گلی لگد همی زد بسیار،
 و آن گل بزبان حال ما وی میگفت:
 من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار!



مگذار که غصه در کنارت گیرد
 و اندوه مجال روز گارت گیرد؛
 نگذار می کنار آب و لب گشت
 ز آن پیش که خاک در حصارت گیرد.



يك جرعه مي ملك جهان مي ارزد،
 خشت سر خم هزار جان می ارزد،
 آن کفه که لب ز می بدو پاک کنند
 حقا که هزار طیلسان می ارزد.



در سر هوس بتان چون حورم باد،
 بر دست همیشه آب انگورم باد؛
 گویند کسان ترا خدا توبه دهد
 او خود ندهد من نکم دورم باد.



گویند بهشت و حور و کوثر باشد،
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد،
 يك جام بده بیاد آن ای ساقی
 نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد.



آنان که بکار عقل در میکوشند،
 هیئات که جمله کاو نر میدوشند؛
 آن به که لباس ابلهی در پوشند
 کامروز به عقل تره می ن فروشند.



آنها که کهن شدند و آنها که نوند،
 هر يك پس از آمدن یکا يك بروند،
 این کهنه جهان بکس نماند جاوید
 رفتند و روند و دیگر آیند و روند.



چون کار نه بر مراہ ما خواهد بود
 اندیشه و جهد ما کجا دارد سود؛
 پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
 دیر آمده ایم و رفت میباید زود.



در دل نتوان درخت اندوه نشانند،
 پیوسته کتاب خرمی باید خوانند،
 میباید خورد و کام دل باید رانند
 پیدا است که چند در جهان خواهی مانند.



زان پیش که نام تو ز عالم برود،
 می خور که چو می رسد ز دل غم برود؛
 بگشای سر زلف بتی بند ز بند
 ز آن پیش که بند بندت از هم برود!



آنگه که نهال عمر من کنده شود،
 و اجزام ز یکدگر پراکنده شود؛
 و زانکه صراحی کنند از گل من
 حافی که پر از میش کنی زنده شود.



زان پیش که غمهاش شیخون آرند،
 فرمای که تا باد گلگون آرند؛
 تو رز نه ای غافل نادان که ترا
 در خاک نهند و باز بیرون آرند.



صیاد ازل که دانه در دام نهاد
 صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد؛
 هر نیک و بدی که میرود در عالم
 او میکند و بهانه بر عام نهاد.



این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
 غم خوردن بیهوده نمیدارد سود؛
 برکن قدحی و برکفم برنه زود
 تا باز خورم که بودنیها همه بود.



گویند مرآن کسان که با پرهیزند
 زآن سان که بمیرند چسان بر خیزند،
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام
 تا بو که بحشرمان چنان انگیزند.



آنها منگر که ذو فنون آید مرد،
 در عهد و وفا نگر که چون آید مرد؛
 از عهدۀ عهد اگر برون آید مرد
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد.



در دایره سپهر نا پیدا غور،
 می نوش به خوشدلی که دور است بچور،
 قوت چو بدور تو رسد آه مکن،
 جامی است که جمله را چشانند بدور.



این اهل قبور خاک گشتند و غبار،
 هر ذره زهر ذره گرفتند کنار؛
 آه این چه شراب است که ناخورده درست
 میخورد شده و ییخبرند از همه کار.



با دار چو آرمیده باشی همه عمر،
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر؛
 هم آخر عمر رحلت باید کرد؛
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر.



عمرت چه دوصد بود چه سیصد چه هزار،
 زین کهنه سرا برون برتدت ناچار؛
 گر پادشهی و گر گدای بازار
 این هر دو بیک نرخ بود آخر کار.



وقت صحر است خیز ای طرفه پسر
 پر ناده لعل کن بلورین ساغر؛
 کین یکدم عافیت در این کنج فنا
 بسیار بجزوئی و نیابی دیگر.



ای دوست غم جهان بیهوده مخور
 بیهوده غم جهان فرسوده مخور؛
 چون بود و گذشت و نیست و نابود پدید
 خوش باش غم بوده و نابوده مخور.



گر باده خوری تو با خردمندان خور ،
 یا با صنمی لاله رخ و خندان خور ؛
 بسیار مخور فاش مکن وردمساز
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور .



ای دل چو حقیقت جهان است مجاز ،
 چندین چه خوری تو غم از این رنج دراز ؟
 تن را بقضا سپار و با درد بساز
 کاین رفته قلم زهر تو ناید باز .



از جمله رفتگان این راه دراز
 باز آمده کو که بها گوید راز ؟
 زهار درین سراچه از روی نیاز
 چیزی نگذاری که نمی آئی باز .



لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز،
 تا زو طلبم واسطه عمر دراز،
 لب بر لب من نهاد و می گفت به راز؛
 می خور که بدین جهان نمی آئی باز.



ما لعبتگانیم و فلك لعبت باز،
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز؛
 بازیچه همی کنیم بر نطع وجود،
 رفتیم بصندوق عدم يك يك باز!



ساغر پر کن که برفگون آمد روز،
 زان باده که لعل هست از او رنگ آموز؛
 بردار دو عود را و مجلس بفروز
 يك عود بساز و آن دگر عود بسوز.



مرغی دیدم نشسته بر باره طوس،
 در پیش نهاده کله کیکاوس؛
 با کله همی گفت که افسوس افسوس!
 کو بانك جرسها و کجا ناله کوس؟



از حادثه جهان زاینده مترس،
 وز هرچه رسد چو نیست بایند مترس؛
 این يك دمه عمر غنیمت میدان
 از رفته میندیش و ز آینده مترس



خیام، اگر زباده هستی خوش باش،
 با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش؛
 چون عاقبت کار جهان نیستی است،
 انکار که نیستی چو هستی، خوش باش.



در کار گه کوزه گری رفتم دوش ،
 دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش ؛
 هر يك به زبان حال با من گفتند :
 کو کوزه گر و کوزه خرو کوزه فروش ؟



جامی است که عقل آفرین میزندش ،
 صد اوسه ز مهر ابر جبین میزندش ،
 این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
 میسازد و باز ابر زمین میزندش !



غم چند خوری بکار نا آمده پیش ؟
 رنج است نصیب مردم دور اندیش ؛
 خوش باش و جهان تنک مکن بردل خویش
 کز خوردن غم رزق نگر دد کم و بیش .



خیام، زمانه از کسی دارد ننگ
 کا و در غم ایام نشیند دلتنگ؛
 می نوش ز آبگینه با ناله چنگ
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ.



کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،
 گوئی که از آن جهان رسید است ای دل؟
 امید و هراس ما بچیزی است کر آن
 جز نام و نشانی نه پدید است ای دل!



با سر و قدی تازه تر از خرمن گل،
 از دست مده جام می و دامن گل؛
 زان پیش که ناگه شود از گریه اجل
 پیراهن عمر تو چو پیراهن گل.



این چرخ فلک که ما در او گردانیم
 فانوس خیال از و مثالی دانیم :
 خورشید چراغدان و عالم فانوس
 ما چون صوریم کاندرو حیراتیم -



بر مفرش خاک خفتگان می بینم ؛
 در زیر زمین نهفتگان می بینم ؛
 چند آنکه به صحرای عدم می نگریم
 تا آمدگان و رفتهگان می بینم -



مائیم در او فتاده چون مرغ بدام
 دلخسته روزگار و آشفته مدام ؛
 سرگشته در این دایره بی در و بام
 تا آمده بر مراد و نارفته بکام -



چون نیست مقام ما درین دیر مقیم،
 پس بی می و معشوق خطائیت عظیم؛
 تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم؟
 چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.



ای هفتی شهر از تو پر کار تریم،
 یا اینهمه هستی از تو هشیار تریم؛
 تو خون کسان خوری ما خون رزان؛
 انصاف بده کدام خونخوار تریم؟



تا چند اسیر عقل هر روزه شویم،
 در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم.
 در ده تو بکاسه می از آن پیدش که ما
 در کار که کوزه گران کوزه شویم.

دینا چو فناست من بجز فن نکم،
 جز یاد نشاط و می روشن نکم،
 گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
 او خود ندهد و ر بدهد من نکم.



تا دست به اتفاق بر هم زنیم،
 پائی ز نشاط بر سر غم زنیم؛
 خیزیم و دم ز نیم پیش از دم صبح
 کاین صبح بسی دمد که ما دم زنیم!



درپای اجل چو من سر افکنده شوم
 در دست اجل چو مرغ پر کنده شوم،
 ز بهار گلم بجز صراحی مکنید
 باشد که ز باده پر شود زنده شوم.



صبح است، دمی بر می گل رنگ ز نیم،
 وین شیشه نام و ننک بر سنک ز نیم؛
 دست از امل دراز خود باز کشیم،
 در زلف دراز و دامن چنک ز نیم.



گر من ز می مغانه مستم، مستم؛
 گر کافر و کبر و بت پرستم، هستم؛
 هر طایفه بمن گمانی دارد؛
 من ز آن خودم چنانکه هستم، هستم.



من ظاهر نیستی و هستی دانم،
 من باطن هر فراز و پستی دانم،
 با اینهمه از دانش خود بیزارم،
 گر مرتبه و رای مستی دانم.



من باده خورم و ليك مستی نكنم،
 الا بقدر ح دراز دستی نكنم؛
 دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟
 تا همچو تو خویشان پرستی نكنم.



يكچند به كودکی به استاد شدیم،
 يكچند ز استادی خود شاد شدیم،
 بایان سخن شنو كه مارا چه رسید:
 از خاك آمدیم و بر باد شدیم!



زین خانه كه ما بصد نوا آمده ایم
 رفتند بسی ز ما و ما آمده ایم،
 از رفته و آینده نگفته است کسی
 باید بكجا شد، ز كجا آمده ایم!



من بی می ناب ز یستن نتوانم،
 بی باده کشید بار تن نتوانم،
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 یک جام دگر بگیر و من نتوانم.



پاک از عدم آمدیم و نا پاک شدیم:
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم،
 بودیم ز آب دیده در آتش طبع
 دادیم بیاد عمر و در خاک شدیم.



من زین دل بیخبر بجان آمده ام،
 وز جان ستمکش بفرغان آمده ام؛
 چون کار جهان با من و بی من یکسان
 پس من بچه کار در جهان آمده ام؟!!



افسوس که بیفایده فرسوده شدیم،
 وز داس سپهر سر نگون سوده شدیم،
 دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
 نا بوده یکام خویش نا بوده شدیم!



در پای اجل چو من سرافکنده شوم،
 وز ییخ امید عمر بر کنده شوم،
 زینهار گلم بجز صراحی نکنید
 باشد که زیاده پر شود زنده شوم.



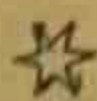
ز آن پیش که از زمانه تابی بنخوریم
 با یکدگر امروز شرابی بنخوریم،
 کاین چرخ فلک بوقت رفتن ما را
 چندان ندهد امان که آبی بنخوریم.



بر خیز و مخور غم جهان گذران،
خوش باش و دمی پشادمانی گذران؛
در طبع جهان اگر و فائی بودی،
توبت بتو خود نیامدی از دگران.



گاو یست در آسمان و نامش پروین،
يك گاو دگر نهفته در زیر زمین،
چشم خردت گشای چون اهل یقین،
زیر و زیر دو گاو مشتی خر بین.



قومی متفکرند در مذهب و دین؛
جمعی متحیرند در شك و یقین؛
تا گاه منادی بر آید ز کین
کدی بی خبران واه نه آنست نه این!



گر بر فلکم دست بدی چون یزدان،
 بر داشتی من این فلک را ز میان؛
 از تو فلک دگر چنان ساختمی
 کآزاده بکام دل رسیدی آسان.



توان دل شاد را به غم فرسودن؟
 وقت خوش خود به سنک محنت سودن؟
 در دهر که داند که چه خواهد بودن؟
 می باید و معشوق و بکام آسودن.



چون حاصل آدمی در این شورستان
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان،
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت؛
 آسوده کسی که خود نیامد بجهان!



اسرار ازل را نه تو دانی و نه من؛
 وین حرف معنا نه تو خوانی و نه من؛
 هست از پس پرده گفتگوی من و تو،
 چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من!



روزی که گذشته است از او یاد مکن،
 فردا که نیامد دست فریاد مکن،
 بر نامده و گذشته بنیاد منه،
 حالی خوش باش و عمر بر یاد مکن.



از گنبد گردنده بد افعالی بین،
 وز رفتن دوستان جهان خالی بین،
 تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
 فردا منگر دی مطلب حالی بین!



گویند مرا که می بخور کمتر از این،
 آخر بچه عذر بر نداری سر از این؟
 عذرم رخ یار باده صبحدم است
 انصاف بده چه عذر روشنتر از این؟



از گردش این دایره بی پایان،
 بر خور داری دو نوع مردم را دان؟
 یا با خبری تمام از نیک و بدش
 یا بیخبری از خود و از حال جهان.



این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
 تصدی دارد به جان پاک من و تو
 بر سبزه نشین بتا، که دیری نکشد
 تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو!



از تن چو برفت جان پاك من و تو،
 خشتی دو نهند بر مفاك من و تو!
 و آنكه ز برای خشت گور دگران
 در كالبدی كشند خاك من و تو!



آن قصر كه بر چرخ همی زد پهلو،
 بر درگه او شهان نهادندی رو،
 دیدیم كه بر كنگره اش فاخته
 بنشسته همی گفت كه كو كو كو؟



از آمدن و رفتن ما سودی كو؟
 وز تار امید عمر ما پودی كو؟
 در چنبر چرخ جان چندین پاكان
 میسوزد و خاك میشود دودی كو؟



بر دار پیاله و سبو ای دلجو،
 بر گرد بگرد سبزه زار و لب جو؛
 کاین چرخ بسی قد بتان مهر و
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبو!



مائیم خریدار می کهنه و نو،
 و آنگاه فروشنده جنت بدو جو،
 دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت؟
 می پیش من آر و هر کجا خواهی رو.



تا کی غم آن خورم که دارم یا نه،
 وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه؟
 پر کن قدح باده که معلوم نیست
 کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه!



چند از پی حرص و آژتن فرسوده
 ای دوست روی گرد جهان بیهوده؟
 رفتند و رویم و باز آیند و روند
 يك دم بمراد خویشتن نا بوده؟



اندازهٔ عمر بیش از شصت منه،
 هر جا که قدم نهی بجز مست منه،
 زان پیش که کلهٔ سر کوزه کنند
 تو کوزه زدوش و کاسه از دست منه.



این چرخ چو طاسیست نگون افتاده،
 دروی همه زیرکان زبون افتاده؛
 در دوستی شیشه و ساغر نگرید:
 لب بر لب و در میان خون افتاده!



بنگر ز صبا دامن گل چاک شده؛
 بلبل ز جمال گل طربناک شده؛
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 از خاک بر آمدست و در خاک شده!



از درس علوم جمله بگریزی به،
 و اندر سر و زلف دلبر آویزی به؛
 زان پیش که روزگار خونت ریزد
 تو خون قنینه در قدح ریزی به.



تن در غم روزگار بیداد مده،
 ما را ز غم گذشتگان یاد مده؛
 دل جز به سنمبری پریزاد مده،
 بی باده مباش و عمر بر باد مده.



ز آن می که مرا قوت روانست بده،
 ز آن گرچه سرم بسی گرانست بده،
 بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است
 وین عمر چو بادی گذران است بده.



ای کاش که جای آرمیدن بودی،
 یا این ره دور را رسیدن بودی؛
 کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
 چون سبزه امید به دمیدن بودی!



چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
 از سبزه بهشت است و ز کوتر جوئی؛
 صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گو،
 بنشین به بهشت یا بهشتی روئی



از دفتر عمر خود گشودم فالی؛
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی،
 گفتا: که خوش آنکسی که اندر بر او
 یاریست چو ماهی و شی چون سالی.



بر سنگ زدم دوش سبوئی کاشی،
 سرمست شدم که کردم این او باشی؛
 با من بزبان حال میگفت سبو:
 من چون تو بدم، تو نیز چون من باشی!



ز آن کوزه می که نیست دروی ضرری
 بر کن قدحی، بنور، بمن ده، دگری؛
 ز آن پیشتر ای صنم که در رهگذری
 خاک من و تو کوزه کند کوزه گری!



در کار گه کوزه گری کردم رای
 در پایه چرخ دیدم استاد پپای
 میکرد دلیر کوزه را دسته و نای
 از کله پادشاه و از پای گدای



آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
 معذوری اگر در طلبش میکوشی
 باقی همه را یگان نیرزد هشدار
 تا عمر گرانمایه بدان نفروشی



شیخی زن فاحشه گفتا: مستی
 هر لحظه بدام دیگری پا بستی
 گفتا: شیخا هر آنچه گوئی هستم
 اما تو چنانکه مینمایی هستی؟



جز راه قلندران میخانه میبوی
 جز باده و جز سماع و جز بار مجوی
 بر کف قدح باده و بر هوش سبو
 می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی



گر آمدیم بمن بدی "تامدمی"

ور نیز شدن بمن بدی کی شد می؟

به زان بدی که اندرین دیر خراب

نه آمد می، نه بد می، نه شد می!



بر کوزه گری پرور کردم گذری

از خاک همی نمود هر دم هنری!

من دیدم اگر ندید هر بی خبری

خاک پدرم در کف هر کوزه گری!



ای دل تو به ادراك معما نرسی،
 در نکته زيركان دانا نرسی؛
 اینجا بمی و جام بلورین میساز
 کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی!



آنانکه زپیش رفته اند ای ساقی،
 در خال غرور خننه اند ای ساقی؛
 رو باده خزر و حقیقت از من بشنو:
 باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی.



آن به که ز جام باده دل شاد کنی،
 وز نامده و گذشته کم یاد کنی،
 وین عاریتی روان زندانی را
 يك لحظه ز بند عقل آزاد کنی.



هان کوزه گرا بکوش اگر هشیاری،
 تا چند کنی بر گل مردم خواری؛
 انگشت فریدون و کف کیخسرو
 بر چرخ نهاده چه می پنداری؟



دانی که سپیده دم خروس صحری،
 هر لحظه چرا همی کند نوحه گری؟
 یعنی که نمودند در آینه صبح
 کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری.



پیری دیدم بنخانه خماری،
 گفتم نکنی ز رفتگان اخبای؟
 گنا می خور که همچو ما بسیاری
 رفتند و کسی باز نیامد باری.



هنگام صبح ای صنم فرخ ای
 بر ساز ترانه و به پیش آور می؛
 کافکنند بخاک صد هزاران جم و کی
 ون آمدن تیر مه و رفتن دی.



تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی،
 مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی،
 خا کیم همه چنک بساز ای مطرب
 بادیم همه باده بیار ای ساقی.



در ده می لعل مشکبو ای ساقی،
 تا باز رهم زگفتگو ای ساقی،
 يك كوزه می بده از آن پیش که دهر
 خاک من و تو کند سبو ای ساقی!



چندین غم بیهوده مخور شاد بزی،
 و اندر ره بیداد تو با داد بزی؛
 چون آخر کار این جهان نیستی است
 انکار که نیستی و آزاد بزی.



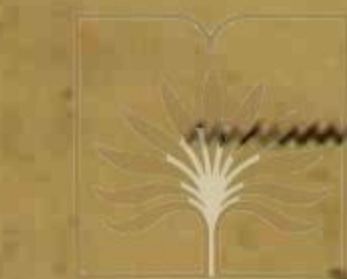
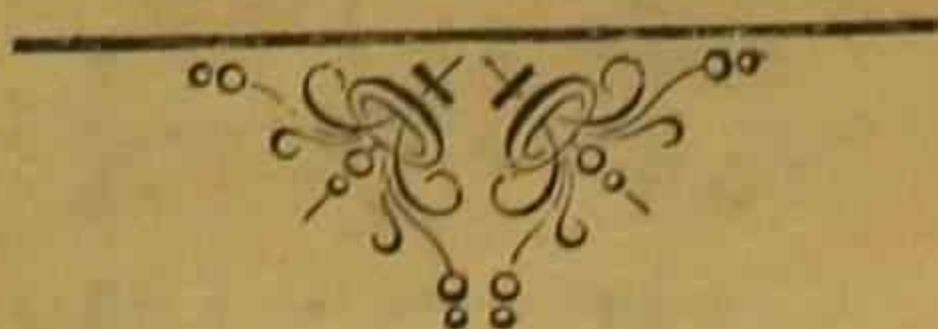
تا کی ز غم زمانه محزون باشی؟
 با چشم پر آب و دل پر خون باشی؟
 می نوش و بعیش کوش خوشدل میباش
 ز آن پیش کرین دایره بیرون باشی.



از آمدن بهار و از رفتن دی.
 اوراق حیات ما همیگردد طی،
 می خور مخور اندوه که گفتست حکیم،
 غمهای جهان چو زهر و تریاقش می.



در گوش دلم گفت فلک پنهانی،
 حکمی که قضا بود ز من میدانی؟
 در گردش خویش اگر مرا دست بدی،
 خود را برهاندمی ز سرگردانی.



غلط نامه

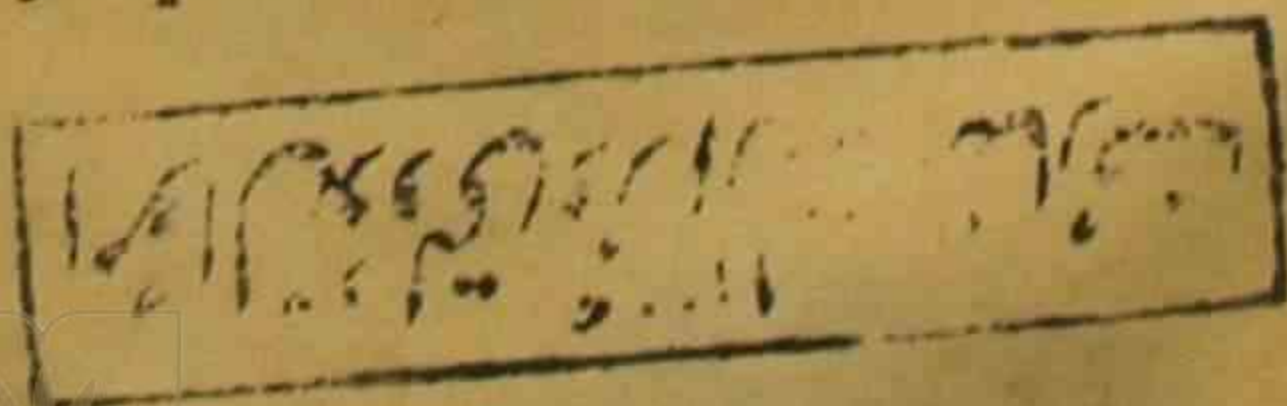
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۱۵	روسی	روسی که
۱۲	۲	الحال صل	الحاصل
۱۵	۱	دارد این	دارد
۱۶	۲	ساده و	ساده و عبارت
۳۱	۱	بیا بیا	بیا بتا
۳۲	۴	پوئید	پوئید
۳۱	۴	کوزه‌ها	کوزه‌ها
۳۶	۳	شیدا نیست	بیدارست
۳۸	۱۳	عجل	اجل
۴۱	۱۱	نخت	نخست
۴۹	۱۲	آزاد	از او
۵۱	۶	طرب	طرف
۶۲	۳	نگذار	مگذار
۶۵	۴	جانی که	حالی که
۶۵	۸	رز	زر
۶۸	۵	صحر	سحر
۷۵	۳	خطائیت	خطائیت
۷۸	۹	خاک آمدیم	خاک در آمدیم
۸۴	۳	یار باده	یار و باده
۸۷	۸	کله سر	کله سر
۹۰	۷	شدم	بدم
۹۴	۱۲	اخبای	اخباری
۹۶	۹	کرین	کرین

با وجود اینکه نهایت اهتمام را در طبع و نشر این کتاب کردیم
 مهذا بعلمت عجله که در طبع آن داشتیم اغلاط چندی پس
 از اتمام مشاهده کردیم که مطابقت غلطنامه فوق باید تصحیح شود
 علاوه بر این پس از طبع آن یکی دو نسخه خطی از رباعیات
 خیام بدست ما آمد که رباعیات ذیل در آنها وجود نداشت
 و چنانکه معلوم میشود از خیام نیست علی الخصوص که
 پس از دقت مختصری بدست میاید که سبک بیان و تفکر
 در آنها موافق سبک و فلسفه خیام نیست
 اینک مطلع آن رباعی ها :

- | | | | |
|------|----|--------------------------------|-----|
| صفحه | ۳۰ | گر می نخوری طعنه مزن مستان را | الخ |
| » | ۳۲ | قران که مهین کلام خوانند او را | الخ |
| » | ۳۸ | خیام که خیمه های حکمت میدوخت | الخ |
| » | ۳۹ | در صورمه و مدرسه و دیر و کنشت | الخ |

امیدواریم خوانندگان محترم بنظر عفو و اغماض در ما بنگرند

هدایت و بروخیم











سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران